

STORY INTRODUCTION

About The Author	6
Part 1: A Child At Gateshead Chapter 1-2	10
Part 2: A Gilr At Lowood Chapter 3-6	30
Part 3: A Governess At Thornfield Chapter 7-18	58
Part 4: A woman At Moor House Chapter 19-23	160
Part 5: A Wife At Frendeian Manor Chapter 24-25	194
GLOSSARY	208
ACTIVITIES: Before Reading	211
ACTIVITIES: While Reading	212
ACTIVITIES: After Reading	215
ABOUT THE BOOKWORMS LIBRARY	221

www.zabanmehrpub.com

Jane Eyre

Jane Eyre begins life with all the disadvantages that nature and society can give her: she has no parents, no money, she is a girl (in a man's world), and, to make matters worse, she is not beautiful. She is made even more unattractive, in the eyes of the world, by having a strong character: she will not do what she is told to do.

She does not sound like the heroine of one of the great loves stories of the world, and yet she behaves like one. The world looks at her, with all disadvantages, and tells her to expect little from life. But Jane Eyre refused to listen; she refuses to accept the unimportant place that the world offers to her. She demands that the world accept her as she is: not important, but the heroine of her own life; not beautiful, but deserving of love.

جین ایر

جین ایر زندگیش را در میان تمامی مصائب و مشکلات که طبیعت و جامع
برایش فراهم نموده بود، آغاز نمود. پدر و مادر و پول نداشت. او دختری است در
جامعه‌ی مردسالار و چیزی که اوضاع را سخت‌تر می‌کند آن است که او زیبا نیست. و
بخاطر داشتن شخصیت قویش در چشم جهان او چیزی بیش از نازیباست. مطیع
مطلق نیست و آنچه که به او دیکته شده را انجام نمی‌دهد.

همچون قهرمانان زن داستان‌های عشق‌های بزرگ جهان نیست اما همچون آنها
رفتار می‌کند. جهان با تمامی مصائبش به او می‌نگرد و به او می‌گوید که توقع کمی از
زندگی داشته باشد اما او گوش نمی‌دهد. پذیرش جایگاه بی‌اهمیتی که دنیا به او
عرضه می‌کند سرباز می‌زند. خواهان آن است که دنیا او را همانطور که هست، پذیرا
باشد. نه آنکه مهم باشد اما قهرمان زندگی خود باشد. نه آنکه زیبا باشد اما شایسته
عشق ورزیدن باشد.

About The Author

Charlotte Bronte (1816-1855) was born in Yourshire, in the north of England. She was the third daughter of an Irish clegyman, Patrick Bronte, and his wife Maria. In 1820 the family moved to Haworth, a quiet village surrounded by open moors, where Charlotte spent most of her life. Her mother died in 1821, and when Charlotte was eight, she was sent to boarding school with her two elder sisters at Cowan Bridge, about eighty kilometers away. Charlotte's experiences at this school, where living conditions were very poor and educational standards low, are reflected in the early part of *Jane Eyre*. Both Charlott's sisters fell ill while at Cowan Bridge, and returned home to die. Charlotte also came home, and spent the next six years at Haworth, studying, walking on the moors with her younger sisters Emily and Anne, and making her first attempts at writing poems and romantic fiction.

At the age of fifteen, she attended another school for a year, and later returned there as a teacher. Two posts as governess followed, and in 1842 she and Emily went to Belgium, in order to improve their foreign languages. There, she found herself falling in love with her married teacher, Monsieur Heger – a relationship that was unlikely to succeed. This was a very unhappy period for Charlott, when she returned home, her attempts to start a school in Haworth failed, and she could only express her misery and loneliness by writing unhappy letters to Monsieur Heger, who did not respond. There were other difficulties at home too. Her ageing father, and her only brother, Branwell, who was an alcoholic, need constant care.

In spite of these problems, the three surviving Bronte sisters found the time and energy to continue writing. They took men's names (Charlotte called herself Curren Bell), as women were not considered capable of great writing at the time, and published a selection of their poems. Very few of these were sold, but in 1847 Emily's first and only novel, *Wuthering Heights*, was published, and also Anne's first novel, *Agnes Grey*.

درباره‌ی نویسنده

شارلوت برونته (۱۸۵۵-۱۸۱۶) در یورکشیر واقع در شمال انگلستان، چشم به جهان گشود، او سومین دختر یک کشیش ایرلندی تبار به نام پتریک برونته و همسرش ماریا بود. در سال ۱۸۲۰ خانواده به هاورث، روستایی آرام که توسط زمین‌های بایر محاصره گردیده بود نقل مکان نمودند، و شاروت بیشتر عمرش را در آنجا سپری نمود. مادرش در سال ۱۸۲۱ زمانی که شارلوت هشت ساله بود دار فانی را بدرود گفت. او و دو خواهر بزرگترش برای تحصیل به خارج از کشور به مدرسه کاون بریج تقریباً هشتاد کیلومتر دورتر فرستاده شدند. تجارب شارلوت در این مدرسه که از شرایط زندگی بسیار فقیرانه و استاندارد آموزشی پایینی برخوردار بود، که در سال‌های اولیه‌ی زندگی جین ایر بازتاب یافته است. در مدرسه کاون بریج هر دو خواهر بزرگترش سخت بیمار شدند و برای مرگ به خانه بازگشتند. شارلوت هم به خانه بازگشت و شش سال بعد را در هاورث گذراند، مطالعه می‌کرد و روی زمین‌های بایر با دو خواهر کوچکش امیلی و آنی راه می‌رفت و اولین کوشش‌ها برای نوشتن شعرها و قصه‌های عاشقانه‌اش در همین دوره بود.

در سن پانزده سالگی برای یک سال دیگر به مدرسه‌ی دیگری وارد شد و بعد به عنوان مدرس به همان مدرسه بازگشت، دو شغل معلم‌سرخانگی نیز در پی تدریس داشت و در سال ۱۸۴۲ همرا با آنی برای پیشرفت در زبان‌های خارجی راهی بلژیک شدند. آنجا او خود را عاشق معلمش که متأهل بود به نام موسیو هگر یافت، رابطه‌ای که ناموفق بود دوره‌ی بسیار غم‌انگیزی را برای شارلوت رقم زد. وقتی که به خانه بازگشت، تلاشش برای افتتاح مدرسه‌ای در هاورث قیید شکست خورد و او تنها توانست با نوشتن نامه‌های غم‌انگیز به موسیو هگر، غم و تنه‌ایش را برای او شرح دهد اما از او جوابی دریافت نکرد. مشکلات دیگری نیز در خانه بود؛ پدر سالخورده‌اش و تنها برادرش، برنول که دائم‌الخمر بود به مراقب بی‌وقفه نیاز داشتند.

علیرغم مشکلات بسیار، سه خواهر برونته که از مرگ رهایی یافته و زنده مانده بودند زمان و انرژی برای ادامه دادن نویسندگی یافتند. از آنجا که در آن زمان، زنان را لایق داشتن نام نویسندگان بزرگ نمی‌دانستند، سه خواهر اسم مردانه برای خود برگزیدند (شارلوت خود را کرر بل نامید) و گزیده‌ای از اشعارش را به طبع رساند. تعداد بسیار کمی از این مجموعه فروش رفت اما در سال ۱۸۴۷، اولین و تنها رمان امیلی به نام ووثرینگ هایت و همچنین اولین رمان آنی به نام ایجنز گری منتشر گردید.

Charlott's own first novel, Jane Eyre, which appeared in the same year, was an immediate success, and was praised by readers and critics alike.

However, life was still extremely hard for Charlotte and her sisters. In 1848 Branwell died, followed by Emily, and Anne only a year later, but somehow Charlotte found the strength to continue writing. A second novel, Shirley, was published in 1849, and a third, Villette, in 1853. She finally accepted a proposal of marriage from her father's assistant, Arthur Bell Nicholls, and they married in 1854, but she caught a cold while out walking in the rain, and died in 1855. The professor was published in 1857, after her death.

Charlotte Bronte's works have a high reputation, and all her novels are interesting studies of the situation of women in the nineteenth century. Her best-known novel is Jane Eyre, which recalls so many of Charlotte's own experiences and feelings, and which has had a powerful effect on many readers. An example of this is the highly praised novel Wide Sargasso Sea (1966) by Jean Rhys, which invents the tragic story of the mad wife, the first Mrs Rochster.

اولین رمان شارلوت، جین ایر که در همان سال منتشر شد، موفقیتی دور از انتظار بود و توسط خوانندگان تقدیر شد و منتقدان آن را پسندیدند.

هرچند، زندگی برای شارلوت و خواهرانش کماکان بسیار سخت و مشقت‌بار بود. در سال ۱۸۴۸ برادرشان برنول مرد و پس از آن امیلی. و آنی تنها یک سال پس از آن، اما هرطور شده شارلوت قدرت ادامه دادن به نویسندگی را یافت. دومین رمان او شیرلی در سال ۱۸۴۹ منتشر شد و سومین رمانش ویلتل در سال ۱۸۵۳. او در نهایت به درخواست ازدواج دستیار پدرش آرتور بل نیکلس جواب مثبت داد و آنها در سال ۱۸۵۴ ازدواج کردند اما بخاطر پیاده‌روی زیر باران دچار سرماخوردگی شد و در سال ۱۸۵۵ دار فانی را وداع گفت. کتاب پروفیسور در سال ۱۸۵۷ پس از مرگش منتشر گردید.

کارهای شارلوت برونته از اشتهار و اعتبار بالایی برخوردار بوده و تمامی رمانهایش بخاطر نشان دادن جایگاه زن در قرن نوزدهم مورد علاقه‌ی خوانندگان هستند. معروفترین رمان او جین ایر می‌باشد که یادآور تجارب و احساساتی است که تأثیر قوی بر خواننده می‌گذارد و مثالی برای آن والاترین جایزه رمان واید سارجاسوسی در سال ۱۹۶۶ می‌باشد که توسط جین ریز که خالق داستان غم‌انگیزی از همسری دیوانه می‌باشد یعنی اولین خانم روچستر، دریافت شد.

Part 1: A child at Gateshead



1

The Red Room

We could not go for a walk that afternoon. There was such a freezing cold wind and such heavy rain, that we all stayed indoors. I was glad of it. I never liked long walks, especially in winter. I used to hate coming home when it was almost dark, with ice-cold fingers and toes, feeling miserable because Bessie, the nursemaid, was always scolding me. All the time I knew I was different from my cousins, Eliza, John and Georgiana Reed. They were taller and stronger than me, and they were loved.

These three usually spent their time crying and quarrelling, but today they were sitting quietly around their mother in the sitting-room. I wanted to join the family circle, but Mrs Reed, my aunt, refused. Bessie had complained about me.

‘No, I’m sorry, Jane. Until I hear from Bessie, or see for myself, that you are really trying to behave better, you cannot be treated as a good, happy child, like my children.’

‘What does Bessie say I have done?’ I asked.

‘Jane, it is not polite to question me in that way. If you cannot speak pleasantly, be quiet.’

I crept out of the sitting-room and into the small room next door, where I chose a book full of pictures from the bookcase. I climbed on to the window-seat and drew the curtains, so that I was completely hidden. I sat there for a while; sometimes I looked out of the window at the grey November afternoon, and saw the rain pouring down on the leafless garden. But most of the time I studied the book and stared, fascinated, at the pictures. Lost in the world of imagination, I forgot my sad, lonely existence for a while, and was happy. I was only afraid that my secret hiding-place might be discovered.



اتاق قرمز

آن روز عصر نمی توانستیم برای پیاده روی برویم. چنان باد سرد منجمدکننده ای می وزید و چنان باران سنگینی می بارید که همه در خانه ماندیم. من از این موضوع خوشحال بودم. پیادروی طولانی را مخصوصاً در زمستان دوست نداشتم. و در آن زمان از اینکه وقتی به خانه باز می گردیم هوا تقریباً تاریک باشد و انگشتان دست و پایمان همچون تکه های یخ سرد باشد بیزار بودم. احساس بدبختی می کردم زیرا بسی، دایه ما همیشه مرا سرزنش می کرد. همیشه می دانستم که میان من و دختردایی ها و پسر دایی ام فرق هست. الیزا، جان و جرجینا رید. آنها قلدلندتر و قوی تر از من بودند و همیشه مورد مهر قرار می گرفتند.

این سه، تمام وقتشان با فریاد زدن و دعوا کردن سپری می شد اما امروز آرام در اطراف مادرشان در اتاق نشیمن نشسته بودند، می خواستم به این حلقه ی خانوادگی بپیوندم اما خانم رید، زن دایی ام قبول نکرد. بسی شکایت مرا کرده بود.

«نه، متأسفم جین، تا وقتی که از بسی نشنوم یا خودم نبینم که برای رفتار بهتر تلاش می کنی، نمی توان با تو همچون بچه های خوب و شاه، مانند بچه های خودم رفتار نمود.»

پرسیدم: «بسی به شما گفته که من چه کاری کرده ام؟»

«جین! مودبانه نیست که اینطوری از من سوال بپرسی. اگر نمی توانی خوب صحبت کنی، ساکت باش.» من از اتاق نشیمن بیرون خزیدم و وارد اتاق کوچک کناری آن شدم. از قفسه کتاب، کتابی پر از تصویر را انتخاب کردم. خود را به سمت نشیمنگاه لب پنجره بالا کشیدم و پرده ها را کشیدم، بنابراین کاملاً پنهان شدم، برای مدتی آنجا نشستم. گاهی به بیرون از پنجره به غروب خاکستری و دلگیر ماه نوامبر نگاه می کردم و باران را می دیدم که در باغ عریان از برگ می بارید. اما بیشتر اوقات کتاب را مطالعه می کردم و افسون و خیره به تصاویر می شدم. در دنیای تخیلاتم غرق می شدم و غمم و تنهایی موجود را برای مدتی فراموش می کردم و شاد بودم. تنها از این می ترسیدم که راز مکان مخفی ام فاش شود.

Suddenly the door of the room opened. John Reed rushed in.

‘Where are you, rat?’ he shouted. He did not see me behind the curtain. ‘Eliza! Georgy! Jane isn’t here! Tell Mamma she’s run out into the rain – what a bad animal she is!’

‘How lucky I drew the curtain,’ I thought, He would never have found me, because he was not very intelligent. But Eliza guessed at once where I was.

‘She’s in the window-seat, John,’ she called from the sitting-room. So I came out immediately, as I did not want him to pull me out.

‘What do you want?’ I asked him.

‘Say, “What do you want, Master Reed?”’ he answered, sitting in an armchair. ‘I want you to come here.’

John Reed was fourteen and I was only ten. He was large and rather fat. He usually ate too much at meals, which made him ill. He should have been at boarding school, but his mother, who loved him very much, had brought him home for a month or two, because she thought his health was delicate.

John did not love his mother or his sisters, and he hated me. He bullied and punished me, not two or three times a week, not once or twice a day, but all the time. My whole body trembled when he came near. Sometimes he hit me, sometimes he just threatened me, and I lived in terrible fear of him. I had no idea how to stop him. The Servants did not want to offend their young master, and Mrs Reed could see no fault in her dear boy.

So I obeyed John’s order and approached his armchair, thinking how very ugly his face was. Perhaps he understood what I was thinking, for he hit me hard on the face.

‘That is for your rudeness to Mamma just no,’ he said, ‘and for your wickedness in hiding, and for looking at me like that, you rat!’ I was so used to his bullying that I never thought of hitting him back.

‘What were you doing behind that curtain?’ he asked.

‘I was reading,’ I answered.

‘Show me the book.’ I gave it to him.

ناگهان در اتاق باز شد. جان رید با شتاب وارد شد. فریاد زد: «موش صحرایی کجایی؟» او مرا پشت پرده نمی‌دید. «الیزا! جورج! جین اینجا نیست. به مادر بگویند که او در باران بیرون رفته است، چه حیوان بدیست.»

با خود فکر کردم: «چه کار خوبی کردم که پرده را کشیدم.» او هیچوقت مرا پیدا نمی‌کرد. زیرا خیلی باهوش نبود. اما الیزا ناگهان حدس زد که من کجا هستم.

او از اتاق نشیمن فریاد زد: «جان! او در نشیمنگاه پنجره است.» بنابراین بلافاصله از آنجا بیرون آمدم زیرا نمی‌خواستم او مرا بیرون بکشد.

از او پرسیدم: «چه می‌خواهی؟»

او پاسخ داد: «بگو رئیس رید چه می‌خواهید؟» و در مبل نشست و گفت: «می‌خواهم اینجا بیایی.» جان، رید چهارده ساله بود و من فقط ده سال داشتم. او درشت اندام و تقریباً چاق بود. همیشه خیلی زیاد غذا می‌خورد که آنهم باعث بیماریش بود. باید در یک مدرسه شبانه‌روزی خارج از کشور می‌بود اما مادرش که بسیار او را دوست می‌داشت برای یک یا دو ماه او را به خانه آورده بود زیرا فکر می‌کرد که حساس است و زود بیمار می‌شود.

جان مادر و یا خواهرانش را دوست نداشت و از من متنفر بود. او برایم قلدری می‌کرد و مجازاتم می‌کرد، نه هفته‌ای دو یا سه مرتبه و نه روزی یکی دوبار بلکه تمام وقت. وقتی که به من نزدیک می‌شد بدنم می‌لرزید. گاهی اوقات مرا کتک می‌زد و گاهی فقط تهدیدم می‌کرد و من در ترس از او زندگی می‌کردم. نمی‌دانستم که چطور مانعش شوم. خدمه نمی‌خواستند که از رییس جوان تخطی کنند و خانم رید هیچ خطایی را در پسر عزیزش نمی‌دید.

بنابراین من از جان اطاعت کردم و به مبلش نزدیک شدم و به این فکر می‌کردم که چه صورت زشتی دارد. احتمالاً فهمید که چه فکری می‌کنم به همین خاطر سیلی محکمی به صورتم زد.

گفت: «این بخاطر بی‌ادبی الانت با مادرم بود و شیطان صفتی پنهان شدنت و آنطور به من نگاه کردنت. تو موش صحرایی!» به قلدریش عادت کرده بودم و هرگز به فکر تلافی کردن نبودم.

پرسید: «پشت پرده چکار می‌کردی؟»

پاسخ دادم: «کتاب می‌خواندم.»

«کتاب را نشانم بده.» و کتاب را به او دادم.